



در این قسمت از ماجراهای **رابی‌را**، قهرمانی که هیچ وقت عجله نداشت، به مواردی از کتاب‌های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله درس «**مخلوط‌ها در زندگی**» از کتاب علوم چهارم دبستان، درس «**معرفی اعداد صحیح**» از کتاب ریاضی ششم دبستان، درس «**ماده تغییر می‌کند**» از کتاب علوم تجربی پنجم دبستان، درس «**آداب دوستی**» از کتاب مطالعات اجتماعی ششم دبستان، درس «**دسته‌گلی از آسمان (تدبّر کنیم)**» از کتاب هدیه‌های آسمان پنجم دبستان، درس «**من با دیگران ارتباط برقرار می‌کنم (خوب گوش کنیم، خوب صحبت کنیم)**» از کتاب مطالعات اجتماعی پنجم دبستان.

راهنمای عملی یک شبه قهرمان شدن!

«**رابی‌را**» اسم حلزونی است که با پدربزرگش در یک جنگل سرسبز و زیبا زندگی می‌کرد و از بچگی، هر شب با قصه‌های پدربزرگ به خواب می‌رفت. قصه‌های پدربزرگ درباره‌ی یک قهرمان بود؛ قهرمانی که وقتی حیوانات سرزمینی دور، بیمار شده بودند و نیاز به کمک داشتند، شجاعانه مسیر دشوار رسیدن به آن سرزمین را طی کرد و دانه‌های گیاهی شفابخش را به آن‌ها رساند.

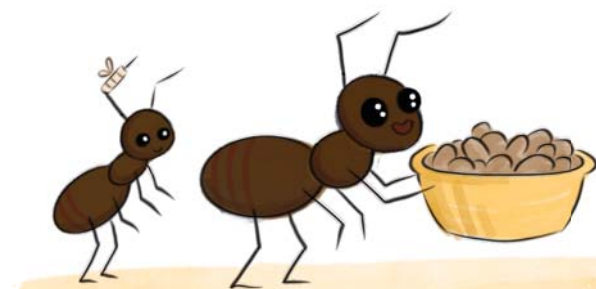
پدربزرگ **رابی‌را**، «رابی‌رو» نام داشت و طبعی بود که همه‌ی حیوانات جنگل به او احترام می‌گذاشتند. پدربزرگ **رابی‌را** برای هر دردی، یک گیاه شفابخش می‌شناخت؛ از دندان‌دردهای گرگ شکمو گرفته تا رگ‌به‌رگ شدن شاخک مورچه‌های عجول! **رابی‌را** هم که دلش می‌خواست در آینده مثل پدربزرگش یک حلزون دانا و مورد احترام باشد، همیشه به توضیحات پدربزرگ درباره‌ی خاصیت درمانی گیاهان گوش می‌داد و سعی می‌کرد همه‌ی آن‌ها را به خاطر بسپارد. **(البته هدیه‌های خوش‌مزهای که حیوانات شفایافته برای پدربزرگ می‌آوردند هم در این تصمیم بی‌تأثیر نبودند!)**

همه‌چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه روزی پدربزرگ **رابی‌را** بیمار شد. **رابی‌را** نگران حال او بود. به‌خصوص وقتی پرنده‌ای کوچک با نامه‌ای که به نوکش داشت، به دیدار او آمد. **رابی‌را** احساس می‌کرد حال پدربزرگ پس از خواندن نامه، بدتر از قبل شد.



تمساحی به نام زودقات

- علی زراندوز
- تصویرگر: سیده شکیبا میرزهرگی





تا اینکه یک شب پدربزرگ، **رابی را** را صدا کرد و از او پرسید: «می دانی قهرمان داستانی که همیشه از بچگی برایت تعریف می کردم کیست؟» **رابی را** که تا آن موقع حیوانات زیادی را به عنوان قهرمان این داستان‌ها در ذهن خود مجسم کرده بود، گفت: «بابابزرگ، من همیشه دلم می خواست بدانم این قهرمان کیست.»

پدربزرگ **رابی را** سرفه‌ای کرد و گفت: «آن قهرمان تویی نوهی عزیزم! البته تا قبل از اینکه مثل امروز پیر و بیمار شوم، خودم این کار را انجام می دادم، ولی امروز تو باید این دانه‌های گیاه شفابخش را به حیوانات کوه قاف برسانی. چند روز قبل برابم خبر آوردند که حیوانات آنجا در اثر آلودگی‌هایی که انسان‌ها ایجاد کرده‌اند، بیمار شده‌اند.»

رابی را که فکر نمی کرد یک شب قهرمان قصه‌های پدربزرگش شود، از او خواست اجازه دهد کمی در این باره فکر کند. اما پدربزرگ گفت انتخابی در کار نیست و **رابی را** باید فردا صبح به مقصد کوه قاف حرکت کند و دانه‌های گیاه شفابخش را به حیوانات بیمار آنجا برساند. **رابی را** آن شب خواب دید که پیر شده و قصه‌ی رساندن دانه‌های گیاه شفابخش به کوه قاف را برای نوه‌هایش تعریف می کند. البته مثل پدربزرگش خیلی طاقت نمی آورد اسم این قهرمان افسانه‌ای را مخفی نگه دارد!



خان اول، عبور از آبگیر!



ولی چون پدر بزرگ **رابی را**، چندین بار به او کمک کرده و دردهایش را درمان کرده بود، برای **رابی را** و پدر بزرگش چند ثانیه‌ای دیرتر قاتی می‌کرد! او برای

الافی که به لب آبگیر آمده بود تا آب بخورد و با پاهایش آب برکه را گل‌آلود کرده بود، حسابی قاتی کرده بود. تا نگاه عصبانی‌اش به **رابی را** افتاد، با عصبانیت گفت: «نکنند تو هم می‌خواهی آب این آبگیر را از این هم کثیف‌تر کنی؟ همین دیروز بود که چند تا آدم آمدند اینجا و لب آبگیر چادر زدند و کلی روغن غذاهایشان را در آب ریختند.»

رابی را نگاهی به کناره‌ی آبگیر کرد و دید مقدار زیادی روغن روی آب شناور است. اینجا بود که برای اولین بار کمی به زودقات حق داد. چون با وجود اینکه آن آدم‌ها در کتاب علوم چهارم‌شان خوانده بودند روغن در آب حل نمی‌شود و برای طبیعت ضرر دارد، باز هم پسماندهایشان را در طبیعت رها کرده بودند. **رابی را** از زودقات خواهش کرد او را از برکه عبور بدهد، چون مجبور بود هرچه زودتر خودش را به کوه قاف برساند و حیوانات آنجا را نجات دهد. زودقات اصلاً نمی‌خواست به **رابی را** کمک کند، ولی چون **رابی را** او را «دوست عزیزم» صدا کرده بود، نتوانست به او جواب منفی بدهد. زودقات یادش نبود آخرین بار که کسی او را دوست عزیزم صدا کرده بود، کی بود؟ او اجازه داد **رابی را** پشت او سوار شود و به سمت دیگر آبگیر شنا کرد.

وقتی خورشید طلوع کرد، پدر بزرگ **رابی را**، آخرین توصیه‌ها را با نوه‌اش در میان گذاشت و دانه‌های گیاه شفا بخش را به همراه نقشه‌ای برای رسیدن به کوه قاف و هفت پاکت در بسته به او داد. وقتی **رابی را** درباره‌ی پاکت‌های در بسته از پدر بزرگ پرسید، او سرفه‌ای کرد و گفت: «من حدس می‌زنم هفت روز طول بکشد تا به کوه قاف برسی. در پایان هر اتفاق مهمی که در یکی از این روزها برایت رخ داد، خودت یا کسی که همسفر تو است، یکی از این پاکت‌ها را باز کنی.»

رابی را پرسید: «چرا این دانه‌ها در اختیار حیوان دیگری که بتواند سریع‌تر بدود یا حتی پرواز کند نیست؟» پدر بزرگ هم در جواب به او گفت: «حتماً دلیلی دارد نوه‌ی عزیزم!» **رابی را** پذیرفت و از پدر بزرگش خدا حافظی کرد. او سعی کرد با سرعت زیادی حرکت کند، ولی با وجود گذشت دقایقی طولانی، هنوز خیلی از پدر بزرگ دور نشده بود. او حتی می‌توانست بشنود که پدر بزرگ زیر لب می‌گوید: «حالا من گفتم دلیلی دارد، ولی این سؤال **رابی را** هم چندان بیراه نبوده!» البته **رابی را** نیمه‌ی پر لیوان را هم می‌دید و آن هم اینکه حداقل سرعت حرکت او از سرعت حرکت خورشید در آسمان بیشتر بود! چند ساعت بعد، **رابی را** به آبگیر نزدیک خانه‌شان رسید و داشت فکر می‌کرد چطور از آن عبور کند که سر و کله‌ی تمساح عصبانی که در آبگیر زندگی می‌کرد پیدا شد.

اسم تمساح، زودقات بود. او آن قدر زود برای همه‌ی حیوانات جنگل قاتی می‌کرد که در آن جنگل بزرگ، هیچ دوستی نداشت.





تغییرات فیزیکی، شیمیایی و تمساحی!

اها ناگهان پوزه‌اش (وقتی می‌خواست از آبگیر خارج شود و **رابی‌را** را روی خشکی پیاده کند) به جسم سنگینی برخورد کرد و باعث شد زودقات دوباره شبیه اعداد منفی شود و چشم‌ها و صورتش از عصبانیت سرخ شود.

رابی‌را، با بررسی آن جسم متوجّه شد که قطعه آهنی زنگ‌زده است که احتمالاً انسان‌ها سال‌ها قبل، در آنجا رها کرده بودند. **رابی‌را** حدس زد زنگ‌زدن قطعه‌ی آهنی، براساس توضیحات پدربزرگش در مورد تغییرات فیزیکی و شیمیایی مواد که انسان‌ها در کتاب علوم پنجم با آن آشنا می‌شوند، یک تغییر شیمیایی است. البته این تغییر کجا و تغییر اخلاق زودقات و عصبانیت زیادش کجا؟! زودقات آن‌قدر عصبانی بود که گفت از این به بعد هر آدمی را که به آبگیر نزدیک شود، خواهد خورد، هرچند که از مزه‌ی آدم‌ها اصلاً خوشش نمی‌آمد. او می‌خواست این کار را نه برای لذّت، بلکه برای تنبیه آدم‌های زباله‌ریز انجام دهد!

در راه، **رابی‌را** دید زودقات کمی آرام شده و مثل قبل عصبانی نیست. این نوسان اخلاق زودقات، **رابی‌را** را یاد اعداد مثبت، صفر و منفی انداخت و به نظرش آمد زودقات در آن لحظه نه عصبانی است و نه خوش‌حال. تقریباً می‌شد گفت چیزی شبیه عدد صفر است که نه مثبت است و نه منفی! البته می‌شد گفت زودقات بیشتر وقت‌ها عصبانی و مثل اعداد منفی، زیر صفر بود. **رابی‌را** با خودش تصوّر کرد که وقتی زودقات خوش‌حال است، شبیه اعداد مثبت است ولی نمی‌توانست مطمئن باشد که تا حالا کسی او را شبیه اعداد مثبت و خوش‌اخلاق دیده باشد!

رابی‌را یک بار از پدربزرگ شنیده بود انسان‌ها در کتاب ریاضی کلاس ششم درباره‌ی اعداد مثبت و منفی چیزهای زیادی یاد می‌گیرند. **رابی‌را** هرچه را در ذهن مجسم کرده بود، برای زودقات تعریف کرد.

زودقات ابتدا باز هم داشت عصبانی می‌شد، ولی وقتی خوب فکر کرد، متوجّه شد این‌طوری همیشه می‌تواند سعی کند حداقل مثل عدد صفر باشد و دیگر شبیه اعداد منفی نباشد. با این تفکّرات، نمودار اخلاق زودقات حتّی در حال نزدیک شدن به اعداد مثبت بود.



زودقات با خود فکر کرد وقتی انسان‌های زباله‌ریز هم برای خودشان دوستانی دارند، چرا او نباید دوست صمیمی داشته باشد تا با او وقت بگذراند و گاهی هم درباره‌ی انسان‌های زباله‌ریز و مزه‌ی بدشان با او درد دل کند؟ زودقات بدون اینکه بداند، داشت درس‌های مربوط به کتاب اجتماعی ششم انسان‌ها را که درباره‌ی دوست بود، در ذهنش مرور می‌کرد.

در نهایت لبخندی روی پوزه‌ی بلندش نقش بست. لبخندی که سنجاب از بالای درخت بلند هم آن را دید. سنجاب زود از درخت پایین آمد تا با زودقات، که تا قبل از آن جواب سلام کسی را نمی‌داد، دوست شود.

دوستِ کوچکِ صمیمی!

چون زودقات تا چند روز در آن دور و برها آدمی را پیدا نکرد که تنبیهش کند، همه‌ی عصبانیتش را سر سنجابی خالی کرد که محترمانه به او سلام کرده بود. سنجاب بیچاره دو تا پا داشت، دو تای دیگر هم قرض گرفت و به سرعت از درخت بلندی در کنار آبگیر بالا رفت تا از دندان‌های تیز زودقات دور شود.

رابی‌را که به کمک تمساح عصبانی آبگیر توانسته بود مسیری را که برای او ساعت‌ها طول می‌کشید، چنددقیقه‌ای برود، تصمیم گرفت به زودقات کمک کند تا او هم بتواند دوستانی در جنگل پیدا کند. او برای زودقات توضیح داد که دوست پیدا کردن آن قدر مهم و خوب است که حتی انسان‌های زباله‌ریز هم، تا همین چند روز پیش، با دوستانشان نزدیک آبگیر چادر زده بودند. زودقات با شنیدن این حرف، عصبانیتش کم‌کم از بین رفت و نمودار خُلقیات او از منفی به سمت صفر حرکت کرد.





پاکت اول

رابی را که دید حرف و سخن بین زودقات و دوست تازه‌اش سنجاب، درباره‌ی یادداشت پدربزرگ حسابی گل انداخته، آهسته‌آهسته از آبگیر دور شد و به راهش ادامه داد تا دانه‌های گیاه شفافبخش را به کوه قاف برساند. او در دلش آرزو می‌کرد که ای کاش قدری فرصت داشت و می‌توانست باز هم آنجا بماند و برای زودقات (که مدّت‌های زیادی بود با هیچ‌کس حرف نزده بود) نکته‌ای را توضیح بدهد؛ اینکه در دوستی همان قدر که خوب حرف‌زدن مهم است، خوب گوش‌کردن هم اهمّیت دارد!

راستی به نظر شما، حرف‌هایی که زودقات در دلش جمع کرده بود تا برای دوستش بزند، کی تمام می‌شد و چه زمانی نوبت حرف‌زدن سنجاب می‌رسید؟

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

رابی را ناگهان به یاد پاکت‌هایی افتاد که پدربزرگ به او داده بود. او اولین پاکت را به زودقات داد. زودقات آن را باز کرد. روی کاغذی که داخل پاکت بود، با خطّ خوش نوشته شده بود:

«الَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»

«همان‌ها که در توانگری و تنگدستی انفاق می‌کنند و خشم خود را فرو می‌برند و از خطای مردم درمی‌گذرند و خدا نیکوکاران را دوست دارد.»

سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۱۳۴

